

قصه زیبای کفش‌های نو



مدرسه فریبا کوچولو به خانه‌شان خیلی نزدیک بود و او هر روز خودش صبح‌ها می‌رفت و ظهرها هم برمی‌گشت البته مادرش جلوی در می‌ایستاد و مواظب او بود. کنار مدرسه یک مغازه کفش‌فروشی بود که فریبا وقتی تعطیل می‌شد، چند لحظه‌ای می‌ایستاد و از پشت شیشه کفش‌ها را نگاه می‌کرد، چون کفش‌های بچگانه خوشگل و رنگارنگی داشت.

این کار برایش بسیار لذتبخش بود و حتی گاهی وقت‌ها دلش می‌خواست همه کفش‌های مغازه مال او بودند! دیدن مغازه کار هر روز فریبا شده بود و مادرش هم که از دور همه چیز را می‌دید از او سوال می‌کرد که آنجا چه خبر است که مدام نگاه می‌کنی و فریبا هم در جواب می‌گفت که کفش‌ها را دوست دارم.

یکی از روزهایی که طبق معمول جلوی مغازه آمد دید که یک جفت کفش کتانی سفید و صورتی خیلی قشنگ داخل ویترین گذاشته شده است. خیلی از آنها خوشش آمد و با خودش فکر کرد که اگر می‌توانست این کتانی‌ها را بخرد چقدر خوب می‌شد. برای همین وقتی به خانه رسید بدون معطلی موضوع کفش‌ها را به مادرش گفت و از او خواست که کفش‌ها را برایش بخرد. اما مادرش یادآوری کرد که کفش‌های خودش را یکی دو ماه قبل خریده‌اند و هنوز برای خرید کفش نو زود است، اما فریبا این‌قدر اصرار کرد که مادر گفت باید صبر کند تا موضوع را با پدرش در میان بگذارد. فردای آن روز وقتی فریبا به خانه آمد اولین چیزی که از مادرش پرسید این بود که نظر بابا در مورد خرید کفش چه بوده است و مامان هم جواب داد که او گفته فعلاً نمی‌شود و اصرار فریبا هم هیچ فایده‌ای نداشت و با این که ناراحت شده بود اما دیگر در موردش حرفی نزد.

روزها یکی پس از دیگری گذشتند و او سعی می‌کرد از مدرسه که تعطیل می‌شود به سرعت به خانه بیاید و اصلا به مغازه نگاه نکند تا بتواند ماجرا را فراموش کند. اما یک روز وقتی از جلوی مغازه می‌گذشت یواشکی یک نگاه کوچولو به ویتترین آن انداخت و با تعجب متوجه شد که کفش‌ها نیستند خیلی ناراحت شد اما کاری نمی‌توانست انجام دهد و با همان حال به خانه آمد و به هیچ کس هم چیزی نگفت.

بعد از ظهر همان روز وقتی بابا به خانه آمد فریبا از او خواست که با هم بروند و برایش یک دفتر بخرند و بابا هم قبول کرد و گفت که اتفاقا من هم یک کاری دارم که باید بیرون بروم. چند دقیقه بعد دو نفری برای خرید از خانه خارج شدند و کارهایشان را که انجام دادند موقع برگشت به مغازه کفش‌فروشی که رسیدند بابا از فریبا خواست که با هم داخل مغازه بروند که آنجا هم یک کار کوچکی دارد. وارد مغازه که شدند اول سلام کردند و بعد بابا گفت: حسن آقا ببخشید می‌شه اون امانتی من رو بدید.

حسن آقا هم با لبخند و البته با نگاهی به فریبا گفت:

بله، حتما.

و بعد یک جعبه کفش را به دست بابا داد و او هم جعبه را به طرف فریبا گرفت و گفت: فریبا جون این مال شماست. دختر کوچولو که از کارهای بابا و آقای مغازه دار تعجب کرده بود، گفت: مال من؟! - بله.

-چیه باباجون؟

-بازش کن خودت می‌فهمی.

فریبا جعبه را از بابا گرفت و در آن را باز کرد و از دیدن کفش‌های داخل آن بسیار خوشحال شد و با هیجان زیادی گفت: بابا جون؛ بابا جون. چند لحظه‌ای ساکت شد و به کفش‌ها نگاه کرد و دوباره گفت: من ظهر دیدم کفش‌ها نیستن؛ پس کار شما بوده.

و بعدش دست بابا را محکم در دستش گرفت و گفت: ممنونم بابا جون، خیلی خوشحالم؛ حالا بیا بریم به مامانم همه چی رو بگیم.

و هر دو خوشحال و خندان از مغازه بیرون آمدند و به سمت خانه رفتند.